



۲۰۱۶/۰۷/۱۶



حنیف رهیاب رحیمی

آدم خیر خواه

بیچاره "فضلو" همیشه می خواست کارهای خیر انجام دهد و به مردم خوبی کند ولی با تأسف که چندان طالع نداشت و همیشه نتیجه معکوس و بد می گرفت. به این خاطر همیشه می گفت: گمانم «دست مرا سگ سیاه لیسیده».



بطور مثال یکبار دوست بسیار نزدیکش "عبدل"، که سالها پیش زنش مُرده بود، پیدا کردن یک همسر خوب برای پسرش نصر و را به عهده فضلو و خانمش انداخت. به خاطریکه فضلو هم یک آدم خیر خواه بود و هم با بسیاری مردم سر و کار داشت. "فضلو" هم قبول کرد زیرا کار خیر بود و پس از یکی دو روز که تمامی شناخته ها و دوستانش را از نظر تیر کرد، به کمک خانمش به یاد "خلیفه حیدر" افتاد که سه دختر جوان در بین خانه داشت.

روز دیگر خواستگاری به کمک "فضلو" آغاز گردید، رفتند و آمدند و آمدند و رفتند، شرایط گذاشته شد و رد شد و قبول شد تا بالاخره "خلیفه حیدر" راضی شد که دخترش "برگ گل" را به پسر "عبدل" بدهد.

"عبدل" که تمام خوب و بد معامله را بدوش فضلو انداخته بود، از اینکه بالاخره از یک خانواده خوب، دختر از هر لحاظ مناسبی را برای پسرش انتخاب نموده اند، بسیار خوش بود. روزهای شیرینی خوری و خویش خوری بخیر گذشت و نوبت رسید به عروسی.

در عروسی نصف دار و ندار "عبدل" مصرف شد ولی ازینکه آخر الامر چراغی در خانه شان روشن می گردید، بسیار خوش بود اما نیک و فقی "نصرو" پسرش هنوز هم ادامه داشت زیرا ازینکه او شریک زندگی آینده خود را یکبار ندیده بود، بسیار تشویش می کرد. که متأسفانه در این مورد، در طول دوره نامزدی، به شمول "فضلو" هیچ یک از دوستان نتوانستند چاره ای بیاندیشند و "نصرو" را یکبار به مراد ملاقات دزدکی "برگ گل" برسانند.

عروسی پایان یافت و مهمانان رفتند به خانه های شان. "نصرو" در اطاق مخصوص خود پناه برد و چون پس از بیست و هشت سال اول بود که خود را در یک اطاق با یک زن تنها می یافت، دست و پایش صحیح می لرزید، حلقومش از خشکی به یکدیگر چسبیده بود فکر می کرد در بین اطاق نه بلکه در هوا راه می رود. پس ازینکه چندین بار الحمد و قل هو الله را خواند و پنهانی بر سر و روی خودش و "برگ گل" چُف کرد، نزدیکتر رفت و با احتیاط تمام چادر زری عروسش را پس زد. عروس از میان لبان پر از لب سیرینش بسوی "نصرو" لبخند خفیفی ارائه کرد و رسته دندان های پیشرویش را که دو تای آن کم بود و بقیه در اثر کم اصل بودن سامان آرایش کاملاً سرخ شده بود، به "نصرو" نشان داد.

"نصرو" به مجرد دیدن دندان های خون رنگ و چهره نقاشی شده خانمش، که به دراکیولای ماده بیشتر شباهت داشت، نزدیک بود چیه شود ولی خود را نگهداشت. فکر کرد چه کند، بی مقدمه چند دشنام نثار "فضلو لعنتی" کرد ولی چون دید که حالا کار از کار تیر شده، مجبور دندان بالای جگر گذاشت و با خانم چندین سال پیر تر از خود، که نه مویی برای بوییدن و نه رویی برای بوسیدن داشت، شب را سپری کرد.

فردای آنروز پیش از اینکه برای چای صبح بروند، "برگ گل" با عشو به "نصرو" گفت:

- مه خو حالی ناموس تو گفته میشم، چون به عادت های تو بلد نیستم، بریم بگو که در بین خانه و دوستای تان از کی روی نگیرم و از کی روی بگیرم؟

"نصرو" که هم بالای "فضلو"، هم بالای پدرش و هم بالای بخت بد خودش نفرین می فرست گفت:

- برگ گل، خدا ترا از بلا و مره از تو نگاه کنه، سر از امروز تنها از مه روی بگی دگه پشت هیچکس نگرد و از هیچکس دگه روی نگی.

و بدین ترتیب، "فضلو" که به گمان خود کار خیری را انجام داده بود، در حقیقت دختر خانه مانده و تأریخ تیر شده را به گردن پسر جوان "عبدل" تلک ساخت و از آن روز به بعد، در هر جایی که عبدل، فضلو را می دید، دشنام می داد، و پس از این واقعه مناسبات دوستی عبدل و خانواده اش با فضلو مانند دشمنی اسرائیل و فلسطین تیره و تار شد که در هر جا که روبرو می شدند، یکدیگر خنده با راکت می زدند.

این تنها نبود، فضلو رفیق بسیار خوبی داشت به نام جلیل، که با همدیگر روابط بسیار صمیمانه و خوب داشتند. یکروز که با مقداری سودا در دست، سوی خانه روان بود در مقابل یکی از دکانها، جلیل را دید که با شخص کتّه و سوتّه مثل دیو دعوا دارد، شخص چاق بدون در نظر داشت اندام استخوانی و لاغر جلیل بیهم بالایش هیبت می کرد و یگان بار با دستان قوی و پر زورش او را تپله هم می داد ولی جلیل چیزی نمی گفت.

فضلو که در کار خیر تأخیر را روا نمی دانست، از این جور آشکاری که در مقابل چشم چندین تماشاچی با جلیل، صورت می گرفت و او بیچاره از ترس چیزی نمی گفت، بسیار نا آرام و عصبی شد و به عجله خود را بکمک جلیل رساند. اما چون زور خودش هم به آن مرد قوی هیکل نمی رسید، بدون سوال و جواب از گوشه ای تکه چوبی را برداشت و بر فرق مرد کوبید و او را نقش زمین ساخت.

فضلو در حالیکه به جلیل نزدیک می شد تا نشان دهد که ناجی اش در این جنگ نابرابر او بوده، یکبار با ناسزا گویی و غالمغال جلیل روبرو شد. او که انتظار تشکری از جلیل را داشت از عصبانیت ناگهانی جلیل دچار حیرت شد. اما فضلو بزودی فهمید کسی را که نقش زمین ساخته، مامای جلیل است که روی یک موضوع خانوادگی بالایش قهر شده و خود را کلان دانسته، تنبیه اش می کرده و جلیل به خاطر احترامی که به مامایش قایل بود، هیچ نوع عکس العملی نشان نمی داده.

لیکن فضلو آب را نا دیده، موزه را از پا کشیده بود. آنروز، به وساطت و تقاضای زیاد جلیل، مامایش از راپور دادن موضوع به پولیس صرفنظر کرد اما پس از آن، دو دشمن دیگر یکی چاق و کتّه و یکی لاغر و مردنی، بر دشمنان قبلی فضلو اضافه گردید.

باری هم فضلو به خانمش پیشنهاد کرد که دو دوست بسیار صمیمی و نزدیکش، عین الدین و کاکا خوشدل از مدتیست که بالای یک موضوعی از هم آزرده شده اند، چه خوب است اگر بخاطر رفع کدورت آن دو، لقمه نانی تهیه کنند و آنها را با عده دیگر دوستان، دعوت نمایند و با همدیگر آشتی دهند.

خانمش اگرچه در ابتدا رضائیت نشان نداد ولی در اثر اصرار فضلوی بالاخره مهمانی سر براه شد و فضلوی با احساس خیر خواهی که داشت، در یک شب ماه رمضان، عین الدین و کاکا خوشدل را با عده ای از دوستان برای افطاری در خانه اش دعوت نمود.

مهمانان تشریف آوردند، عین الدین در یک گوشه خانه و کاکا خوشدل در گوشه دیگر روبروی هم نشستند. دسترخوان پهن شد، غوری های پلو، بشقاب های قورمه و انواع سالند روی دسترخوان چیده شد و هر یک از مهمانان از این اقدام نیک فضلوی تقدیر و تحسین کردند.

قبل از اینکه دست به غذاهای لذیذ برده شود، فضلوی بسم الله گفته رشته سخن را بدست گرفت. مهمانان را خوش آمدید گفت و اعلام داشت اگر عین الدین و کاکا خوشدل اولتر از همه آشتی نکنند و همدیگر را در آغوش نگیرند، دست به غذا نزده و افطار نخواهد کرد.

مهمانان همه تصدیق کردند، عین الدین اولتر از همه آوازش را بلند کرد که:

- مه در حق این شخص بدی نکرده ام اما همی خوشدل است که در غیاب مه پیش هرکس بدگویی کرده و مره به حرام خوری و کارهای ناروا متهم نموده...

درین وقت خوشدل که روزه تاب و توانش را کم ساخته بود، طاقت نیاورد و گفت:

- مه خو حرف اضافی نزده ام، صرف همی قدر گفته ام که حقوق یتیم های برادرت را پایمال کرده ای و ازی موضوع، خود برادر زاده هایت به مه شکایت کده بودند وگرنه مه چه خبر داشتم.

اینبار عین الدین کمی برآشفته شد که این مسأله خانوادگی منست به تو و هیچکس دیگر مربوط نیست.

و کاکا خوشدل گفت: برادر از تو بود اما رفیق صمیمی و شریک مه بود، مه هم حق دارم از اولادهای دوست و رفیق صمیمی خود دفاع کنم.

عین الدین کمی برآشفته شد و گفت: تو قاضی، تو وکیل دعوا، تو ثارنوال تو چه کاره هستی که از حقوق برادرزاده های مه دفاع می کنی؟

به همین ترتیب چندین کتبه و کنایه دیگر هم بین شان رد و بدل شد و یکبار بشقاب قورمه از سوی عین الدین به طرف پیشانی کاکا خوشدل به پرواز درآمد و سر و ریشش را با لعاب قورمه، قورمه یی ساخت.

خوشدل که در برابر اینهمه مهمانان خود را بسیار ذلیل شده یافت، کاسه شوربا را برداشت و بر فرق عین الدین کوبید.

عین الدین که هم سوخته بود و هم تمامش چرب شده بود، دو کاسه ماست را برداشته بر روی خوشدل زد و سر و رویش را با ماست خانگی کاهگل کرد.

درین گیر و دار تا مهمانان بخود جنبیدند، یک غوری و بشقاب و کاسه در روی دسترخوان در جایش نماند، نصفش در دامن عین الدین و نصف دیگر آن شکسته و ریخته در دور و پیش کاکا خوشدل تیت و پاش شده بود. یک بزن بزن بود که مهمانها هرچه کوشیدند، قادر به خلاصی آنها نشدند و بالنتیجه یک لقمه از آنهمه غذاهای رنگارنگ و لذیذ، افتخار شرفیابی به جهاز هاضمه مهمانان روزه دار را حاصل نکرد و همه ارمان به دل ماندند.

درین منازعه و زد و خورد سر دسترخوان که بر سر و روی و لباس هریک از مهمانان، به اندازه یک خوراک رستوران، قورمه، سبزی یا ماست گیرمانده بود، هم عین الدین و هم کاکا خوشدل در حین خروج، فضلوی را سخت ملامت کردند که مهمانی نه بلکه زمینه رسوایی و بی آبی شانرا نزد دوستان فراهم نموده بود و بدون خدا حافظی منزل او را ترک گفتند.

بدین ترتیب پس از آن روز عین الدین و کاکا خوشدل نیز بر دشمنان فضل و افزون گردیدند در حالیکه در روز عید هم باهم آشتی نکردند، در هر خانه کی برای عیدی می رفتند، از او به بدی یاد می کردند. خیر ندارم که بعد ازین همه تجارب مختلف، فضل و از خیر خواهی هایش دست کشیده یا نه، اگر دست نکشیده باشد مطمئناً تا حالا بدون اینکه خیرش بکسی رسیده باشد، نصف شهر را باخود دشمن ساخته!

(پایان)

